

از خاطرات پدرم جمال الدین واعظ

زننده یاد محمدعلی جمال زاده

گزینش و تلخیص: س. حسام

دعوت شاه، فکر پدرم را مشوش ساخته بود و مطلب را با دوستان مشروطه طلب خود (از قبیل سید محمدرضا مساوات و میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل و چند تن دیگر) در منزل خودمان در میان گذاشت. من هر چند طفل بودم اما بچه‌ی فضول و کنجکاو بودم و پدرم به من علاقه‌ی مخصوصی داشت و مرا همه‌جا با خود می‌برد و در مجالسشان هم چه بسا حاضر بودم و چای و قلیان می‌برد و همه مرا می‌شناختند و حرف‌ها را هم می‌فهمیدم.

مشورت طولانی شد. می‌گفتند این (یعنی محمدعلی شاه) شدیدالعمل است و می‌گویند مست می‌شود و شش لول به دست به جان ماهی‌های استخر می‌افتد و با هر تیری که به ماهی‌ها می‌زند، اسم یک نفر از ماها را می‌برد و مثلاً می‌گوید: مساوات، صوراسرافیل، تقی‌زاده، ملک‌المتکلمین و دیگران و دیگران و با این حال از کجا که تو به نیاوران بروی و دیگر برنگردی.

از طرف دیگر معتقد بودند که ممکن است پدرم با زبان گرم و نرم خود بتواند تأثیری در وجود شاه داشته باشد و او را از مخالفت با مشروطه تا اندازه‌ای منصرف دارد.

سرانجام بنا شد که پدرم دعوت را بپذیرد ولی باید مرا هم با خود همراه ببرد و به من گفتند باید بروی و باهوش باشی و اگر برای پدرت اتفاقی افتاد، چون تو طفل هستی گمان نمی‌رود به تو صدمه‌ای وارد آید. باید هر طور شده خود را به شهر برسانی و ما را خبردارسازی؛ و در این باره دستورهای لازم را به من دادند و تأکید کردند که مبدا فراموشم بشود.

چند روزی پس از آن، شاه کالسکه‌های سلطنتی را فرستاد و من و پدرم شامگاهی عازم نیاوران گردیدیم. بنا بود شب را هم در همان جا شام بخوریم و بگذرانیم و من در عالم طفولیت ذوق می‌کردم که در باغ بزرگ شاهی شبی بگذرانم. اول شب بود که بدان‌جا رسیدیم و مرا در اطای نشاندند و چای برایم آوردند و پدرم را به حضور شاه بردند. پس از مدتی آمدند که اعلی‌حضرت خبردار شده‌اند که تو هم همراه پدرت آمده‌ی و می‌خواهند تو را ببینند. من در آن وقت عمامه به سر و لباده به تن

□ روزی که در بهار ۱۳۲۶ هجری قمری در سن دوازده سیزده سالگی برای رفتن به بیروت و تحصیل در آن‌جا از طهران عازم بودیم، پدرم با چند تن از دوستان و رفقاییش به رسم مشایعت ما را به گاری‌خانه همراهی کردند. کالسکه حاضر به حرکت بود، مرحوم سید عبدالوهاب معین‌العلماء اصفهانی مدیر روزنامه‌ی «نیراعظم» که با پدرم بسیار دوست و رایگان بود، خطاب به پدرم گفت: آقا سید جمال! آخر برو تو گوش پسرت اذان بخوان. پدرم نزدیک شد و به صدای بلند دو سه مرتبه الله‌اکبر گفت و آن‌گاه سرش را بیخ گوشم آورد و گفت: ممل‌جان (ممل با هر دو میم فتحه‌دار به مناسبت اسمم که محمدعلی است)! برو بابا جان درس بخوان و آدم شو و آدم که شدی خودت خواهی فهمید که چه باید بکنی.

کالسکه راه افتاد و مسافرت شروع گردید و همان مسافرتی است که پس از ۶۵ سال هنوز به پایان نرسیده است. هنوز چند ماهی از رسیدن ما به بیروت نگذشته بود که خبر رسید، مجلس شورای ملی را محمدعلی شاه به‌توپ بسته است و پدرم فراری بوده و به شهادت رسیده است.

پیش از آن‌که از طهران حرکت کنم، قضیه‌ی میدان توپ‌خانه پیش آمد که خوب جزئیات آن را به خاطر دارم و به چشم خود دیدم که آن جماعت یک نفر را به جرم مشروطه‌طلبی مانند سگان هار به قتل رسانیدند و جسدش را کشان کشان به میدان مشق بردند و در نزدیکی همان در ورودی به درختی آویختند.

محمدعلی شاه قاجار که پادشاه شده بود و تابستان را در باغ سلطنتی در نیاوران می‌گذرانید، یکی از بستگان محترم خود را به منزل ما فرستاد و از طرف شاه پیغام آورده بود که من وقتی ولیعهد بودم و در تبریز بودم و تو به تبریز می‌آمدی، همه نوع مرحمت در حق تو مرعی داشتم و حتا به تو لقب «صدرالمحققین» دادم و اکنون که به تاج و تخت رسیده‌ام و به طهران آمده‌ام و تو در میان مردم دارای اعتباری شده‌ی، حتا به دیدن من نیامده‌ای و البته کالسکه می‌فرستم و باید بیایی، قدری صحبت بداریم.



ملکی بوده که خواسته به او بدهد و می‌خواسته است که پدرم به او وعده بدهد که از آن به بعد تغییر رفتار داده و از او حمایت نماید و پدرم به او گفته بوده است: اگر امروز مردم وقعی به حرف من می‌گذارند، برای این است که مرا طرفدار حقوق خود دانسته‌اند و همین که استنباط نمایند که تغییر مسلک داده‌ام، دیگر کسی به حرف‌هایم گوش نخواهد داد و خلاصه آن که محمدعلی‌شاه با تغییر و اوقات تلخی سید را مرخص کرده بوده است. (مأخذ: خاطرات سیاسی و تاریخی، تدوین س، وحیدنیا، ۱۳۶۲، صص ۹-۱۴) ■

چو از دل برآید سخن

میرعباس صدر-کرج

ز «مهنامه‌ی حافظ» ام شاد امین
 که از دل برآری تو فریاد، امین
 تو را دانشی‌مرد دیدم هلا
 پی‌افکن یکی کاخ پولاد، امین
 تویی از تبار سخن‌بیشگان
 ز وراثت فردوسی راد، امین
 پس از «قرن بیستم» مهین نام‌ها
 به‌دست آدمم پُر ز فریاد امین
 از ایران و ایرانی و آب و خاک
 به‌یاد آورده فخر فرخاد، امین
 به کف خامه‌ات تیشه بر کاخ ظلم
 بکن بفکن این کاخ بیداد امین
 چو از دل برآید سخن ناگزیر
 نیوشد به‌دل مردم راد، امین
 سَرافیل عصری، در این رستخیز
 به شیپور بردم تو پر باد امین
 اهورات یاری دهد تا رهیم
 ز بیداد و گردیم آزاد امین
 «مرا نیز چوگان لعب است و گوی»
 بزَن تا زَنم لاف، استاد امین
 نه لافی که بی‌مایگان سر دهند
 همان لاف چون دُر که پایاد امین
 چُنین کار بی‌یار آسان کی است؟
 مبادا فراموش شود یاد، امین
 درودی زمن بر به یاران خود
 که پیوسته باشند فرجاد، امین

بودم با شال سبز. مرا به‌حضور بردند. تالار بزرگی بود و شاه با پدرم در نزدیکی پنجره‌های بزرگی که مشرف به باغ بود، هر دو ایستاده مشغول صحبت بودند در حالی که محمدعلی‌شاه لوله‌ی کاغذی در دست راست داشت.

من در همان نزدیک در ورودی ایستادم و شاه چند قدم به‌طرف من آمد و چند کلمه با من صحبت داشت و همین که فهمید که من مدرسه می‌روم و زبان فرانسه هم می‌خوانم، به زبان فرانسه از من پرسید: «کل لیور لیزه وو» (یعنی چه کتابی می‌خوانید) و مرا مرخص نمود و مرا بیرون بردند و به‌همان اطاقی که قبلاً در آن جا نشسته بودم، بردند.

طولی نکشید که پدرم هم آمد و از قیافه‌اش فهمیدم که خوش‌دل نیست و همین قدر گفت: بلند شو، به شهر بر می‌گردیم.

کالسکه حاضر شد و سوار شدیم و به طرف شهر راه افتادیم. شب تاریکی بود و کالسکه در نهایت سرعت حرکت می‌کرد و پدرم در فکر فرو رفته بود و با من هیچ صحبتی نمی‌داشت. پدرم چند مرتبه به کالسکه‌چی گفت: برادر، چرا این قدر تند می‌روی؟ قدری آهسته‌تر، ولی او اعتنایی نمی‌کرد و من به‌خوبی شاهد نگرانی پدرم بودم. چند مرتبه گفت: «فالله خیر حافظاً و هو ارحم الراحمین».

طولی نکشید که به قهوه‌خانه‌ی «قصر قجر» رسیدیم. پدرم به کالسکه‌چی گفت: بایستید، می‌خواهم گلوبی تر کنم. کالسکه‌چی اعتنایی نکرد و با سرعت هر چه تمام‌تر از آن جا رد شدیم. طولی نکشید که ناگاه کالسکه برگشت و من در سمت چپ جاده، چند متر دورتر به‌روی زمین افتادم. کالسکه برگشته بود و پای پدرم زیر چرخ (چنان که می‌دانید چرخ کالسکه آهنی است) گیر کرده بود و فریادش بلند بود.

کالسکه‌چی را دیدم که باعجله اسب‌ها را از کالسکه باز کرد و سوار شد و به تاخت و شلاق کش به‌طرف شهر راه افتاد و بعدها معلوم شد یک‌راست به حضرت عبدالعظیم رفته و در آن جا بست نشسته است.

پدرم می‌نالید و برای من غیر ممکن بود که پای او را از زیر چرخ سنگین بیرون بیاورم. اما دیدم درشکه‌ای از طرف شمیران نزدیک می‌شود، میان جاده ایستادم و فریاد کشیدم که بایستید، بایستید. اتفاقاً از جمله مسافره‌ای درشکه، سیدی بود که از طرف سمسارها در مجلس شورای ملی وکیل بود و پدرم را خوب می‌شناخت و مشروطه‌طلب دو آتشه بود. با تعجب و تأسف بسیار پیاده شدند و پای پدرم را از زیر چرخ درآوردند و سوار همان درشکه کردند و مرا هم پهلوی درشکه‌چی نشانند و به‌راه افتادیم در حالی که پدرم از شدت درد می‌نالید.

چنان که پدرم بعدها به دوستانش حکایت کرد، معلوم شد که محمدعلی‌شاه به او به‌زبان عتاب و خطاب سرزنش کرده بوده است که چرا در بالای منبر برخلاف او حرف می‌زند و گذشته‌ها را فراموش کرده است؟ و آن لوله‌ی کاغذی که در دست می‌داشته است، قباله‌ی